

نومریدی که پیر خود را به خواب دید

نو مریدی بود دل چون آفتاب
دید پیر خویش را یک شب به خواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو برگوی کانجا چون نشست
در فراقش شمع دل افروختم
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا رازجوی
کار تو چونست آنجا، بازگوی
پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست
می‌گزم دایم به دندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
از شما حیران تریم این جایگاه
ذره‌ای از حیرت عقبی مرا
بیش از صد کوه در دنیا مرا